

تمام هفته را حسابی کار کردم. ریمون پیشم آمد و گفت نامه را فرستاده است. دو دفعه با «امانوئل» به سینما رفتیم و او آنچه را که از روی پرده می گذشت نمی فهمید. آنوقت می بایست برایش توضیح بدهم. دیروز، شنبه بود، همانطور که قرار گذاشته بودیم، «ماری» آمد. خیلی دلم برایش رفت. زیرا پیراهن قشنگ راه راه قرمز و سفیدی پوشیده بود و صندل های چرمی به پا داشت. از زیر لباس پستانهای سفتش خودنمایی میکرد، و سوختگی آفتاب، به او صورتی شبیه به گل داده بود. اتوبوسی گرفتیم و به چند کیلومتری الجزیره، به کناره دنجی رفتیم که در میان تخته سنگهای دریائی فشرده شده بود و از طرفی خشکی به نی های ساحلی ختم میشد. آفتاب ساعت چهار زیاد گرم نبود. اما آب با امواج ریزو کشیده و تبلیش ولرم بود. «ماری» یک بازی بمن یاد داد. در حال شنا کفها را روی امواج در دهان خود جمع میکرد و فوراً تا قباز می شد و کفها را به طرف آسمان می پاشید. اینکار سبب می شد که توری ولرم بصورت من می ریخت. اما مدتی نگذشت، که دهانم از شوری و تلخی نمک سوخت. آنگاه ماری خودش را به من رساند و در آب به گردنم آویخت دهانش را بدهان من چسبانید. زبانش لبهای سوزان مرا تازه کرد و لحظه ای به همین طرز در آب غلطیدم.

وقتی که در کناره لباس پوشیدم، «ماری» با چشمانی درخشان مرا نگاه می کرد. او را در آغوش گرفتم. از این لحظه به بعد دیگر حرفی نزدیم. من او را به سینه ام چسبانیده بودم و عجله داشتیم که زودتر اتوبوسی بگیریم، و برگردیم، و به خانه ام برویم و خود را روی تخت بیندازیم. پنجره ام را باز گذاشتم. و احساس گذر شب تابستان بر روی بدنهای سوخته مان لذتی داشت.

امروز صبح، «ماری» ماند. و به او گفتم که ناهار را با هم خواهیم خورد. برای خریدن گوشت پائین رفتیم. موقع برگشتن صدای زنی از اتاق «ریمون» به گوشم رسید. کمی بعد، «سالامانو» ی پیر به سگش قروئلند کرد. ما صدای کفش او و چنگال حیوان را روی پله های چوبی پلکان شنیدیم و بعد: «کثیف و متعفن!» آنها رفتند بیرون توی کوچه. سر گذشت پیرمرد را برای ماری نقل کردم و او خندید. یکی از پیژاماهاى مرا که آستینهایش را بالا زده بود پوشید. هنگامی که خندید، دوباره دلم هوایش را کرد. لحظه ای بعد پرسید آیا دوستش دارم؟ در جواب گفتم این حرف مفهومی ندارد ولی خیال می کنم نه. او قیافه غمگینی گرفت اما هنگام تهیه ناهار، و بی اینکه هیچ موضوعی در کار باشد باز خندید. به قسمی که او را بوسیدم. در این لحظه بود که سر و صدای جنجالی از اتاق «ریمون» برخاست.

ابتدا صدای زیر زنی بود و بعد صدای «ریمون» شنیده شد که می گفت «تو مرا گول زدی، مرا فریب دادی. میخواهم به تو بفهمانم که مرا گول زدی.» چند صدای سنگین شنیده شد و زن جیغ کشید. و با چنان فریاد وحشتناکی که ناگهان راهرو از مردم پر شد. «ماری» و من نیز خارج شدیم. زن دائماً فریاد می کشید و ریمون دائماً می زد. «ماری» به من گفت که این عمل خیلی وحشیانه است و من جوابی ندادم. از من خواهش کرد بروم پاسبان صدا کنم. ولی به او گفتم که پاسبانها را دوست نمی دارم. بعلاوه، پاسبانی، با مستأجر طبقه دوم که لوله کش بود آمد. پاسبان در را کوبید که دگر صدائی شنیده نشد. محکم تر به در زد و پس از لحظه ای، صدای گریه زن بلند شد و «ریمون» در را باز کرد. سیگاری به لب داشت و قیافه حق به جانبی بخود گرفته بود. زن بطرف در دوید به پاسبان گفت که «ریمون» او را زده است. پاسبان گفت «اسمت؟» - ریمون جواب داد. پاسبان گفت. «وقتی با من حرفی میزنی سیگارت را از دهانت بردار.» ریمون مردد ماند. نگاهی به من کرد و سیگارش را در دست